

ومن دست خالی باز خواهم گشت.»

گوید: پس پیش وی باز گشتم. گفت: «راه میان ما و خودتان را چگونه دیدی؟»

گفتم: «آسان، با آب و چراگاه بسیار.»

ولی سخن مرا خوش نداشت و گفت: «از کجا دانستی؟»

گفتم: «من که به نبرد غرچستان و غور و خستلان و طبرستان رفته‌ام چگونه ندانم؟»

گفت: «آنچه را ما مهیا کرده‌ایم چگونه دیدی؟»

گفتم: «لوازم نیکو دیدم، اما مگر ندانی که صاحب قلعه از چند چیز به سلامت نماند»

گفت: «آن چیزها چیست؟»

گفتم: «بیم هست که نزدیکتر و محبوبتر و معتمدتر کسانش بر او بتازد که مقام وی را بدست آرد یا بدان نزدیک شود یا آنچه فراهم آورده نابود شود و با همه چیزش تسلیم شود، یا مرگ بدورسد و بمیرد.»

گوید: ابرو درهم کشید که آنچه را گفته بودم خوش نداشت، گفت: «سوی منزل خویش باز گرد.»

گوید: باز گشتم و دو روز بی‌بوم و تردید نداشتم که از صلح چشم پوشیده، پس از آن مرا پیش خواند، نامه صلح را به غلام خویش دادم و بدو گفتم: «اگر فرستاده من پیش تو آمد و نامه صلح را خواست، سوی منزل باز گرد و نامه را آشکار مکن و به من بگو نامه را در منزل به جای نهاده‌ام»

گوید: پیش وی رفتم، درباره نامه از من پرسید، گفتم: «نامه را در منزل به جای نهاده‌ام.»

گفت: «یکی را بفرست که آنرا پیش تو آرد.»

گوید: پس صلح را پذیرفت و مرا جایزه نکوداد، و مادر خویش را که همه کارش به دست او بود، همراه من فرستاد.

گوید: وقتی پیش نصر رفتم مرا نگریست و گفت: «مثل تو چنانست که سلف گوید: خردمندی را بفرست و به اوسفارش مکن»

گوید: پس خبرها را با وی بگفتم که گفت: «موفق بوده‌ای» آنگاه مادر فرمانروای فرغانه را اجازه ورود داد که بیامد و با وی سخن آغاز کرد و ترجمان بیان می‌کرد. تمیم بن نصر بیامد و به ترجمان گفت: «بدو بگو، این را می‌شناسی؟»
گفت: «نه»

گفت: «این تمیم پسر نصر است.»

گفت: «به خدا، نه شیرینی خردسال را در او می‌بینم نه وقار بزرگسال را.» ابو اسحاق بن ربیعہ گوید: آن زن به نصر گفت: «هرشاهی که شش چیز به نزد وی نباشد شاه نباشد، وزیری که مکنون خاطر خویش را با سخنانی که در دلش می‌خلد با وی در میان نهد و با وی مشورت کند و به نیکخواهی وی اعتماد کند، و طبخ‌چی که وقتی اشتهای غذا ندارد چیزی برای او فراهم آورد که اشتها انگیزد، و همسری که چون به حال غم بر او در آید و به چهره‌اش نگرند غمش زایل شود، و قلعه‌ای که چون بیمناک شود یا فروماند بدان پناه برد و مایه نجاتش شود، مقصودش اسب بود و شمشیری که چون با همگنان در افتد از خیانت آن‌بیم نیارد، و ذخیره‌ای که چون همراه ببرد هر جای زمین برود با آن معاش کند»

گوید: پس از آن تمیم پسر نصر با جماعتی بیامد، گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این جوان خراسان است. این تمیم پسر نصر است.»

گفت: «نه وقار بزرگسالان دارد و نه شیرینی خردسالان.»

پس از آن حجاج پسر قتیبه در آمد که گفت: «این کیست؟»

گفتند: «حجاج پسر قتیبه.»

گوید: به اوتحیت گفت و از حال او پرسید و گفت: «ای گروه عربان شما وفا ندارید و به کار یکدیگر نیاید، قتیبه که آنچه را که می بینم برای شما مرتب کرد، اینک پسرش زیر دست تومی نشیند، حق بود که او را اینجا می نشاندی و تو به جای او می نشستی»

در این سال، محمد بن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده اند، و اقدی و غیر او نیز چنین گفته اند.
در این سال عامل هشام بن عبدالملک بر مدینه و مکه و طائف محمد بن هشام بود.

عامل همه عراق یوسف بن عمرو بود. عامل آذربایجان و آرمینیه مروان بن محمد بود. عامل خراسان و نضر بن سیار بود. قضای بصره با عامر بن عبیده بود. قضای کوفه با ابن شبرمه بود.
پس از آن سال یکصد و بیست و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال یکصد و بیست و دوم بود

از جمله حوادث این سال کشته شدن زید بن علی بود.
ابومخنف گوید: وقتی زید بن علی به یاران خود دستور داد که آماده شوند و لوازم فراهم کنند، کسانی که می خواستند به بیعت وی وفا کنند کاری را که گفته بود آغاز کردند. سلیمان بن سراقه بارقی پیش یوسف بن عمر رفت و خبر را با وی بگفت و معلوم وی داشت که زید به نزد شخصی به نام عامر میرود و نیز به نزد یکی از مردم تمیم به نام طعمه که خواهرزاده بارق است و به نزد آنها جای دارد.

گوید: یوسف کس فرستاد که زید بن علی را در منزل آن دوشخص بجویند که وی را به نزد آنها نیافتند و آن دو کس را بگیرند و پیش وی آوردند و چون با آنها سخن کرد کارزید و بارانش بر او روشن شد.

گوید: زید بن علی بیمناک شد که بگیرندش و بیش از وقتی که میان خویش و مردم کوفه نهاده بود شتاب آورد.

گوید: در آنوقت عامل کوفه حکم بن صلت بود. سالار نگهبانان عمرو بن عبدالرحمان بود. وی یکی از مردم قاره بود که ثقفیان دایان وی بودند، عبیدالله بن عباس کندی نیز جزو نگهبانان بود و با وی بود با گروهی از مردم شام، یوسف بن عمر در حیره بود.

گوید: وقتی یاران زید بن علی که با وی بیعت کرده بودند دیدند که یوسف ابن عمر از کار زید خبر یافته و نهانی کس می فرستد و از کار او جستجو می کند، جمعی از سران آنها به نزد زید فراهم آمدند و گفتند: «خدایت قرین رحمت بدارد، درباره ابوبکر و عمر چه می گویی؟»

گفت: «خدایشان قرین رحمت کند و آنها را بیمارزد هیچکس از خاندان خویش را نشنیده ام که از آنها بیزاری نماید یا درباره آنها بجز نیکی بگوید.»
گفتند: «پس چرا راغب خون این خاندانی؟ شاید برای اینکه به قدرت شما تاخته اند و آنها را از چنگ شما گرفته اند؟»

زید به آنها گفت: «مهمترین چیزی که در این باب می گویم این است که حق ما به قدرت پیمبر خدای، صلی الله علیه وسلم از همه کسان بیشتر بود اما آن گروه بر ما چیره شدند و ما را از آن به کنار زدند و این به نظر ما موجب کفر آنها نشد که زمامداری یافتند و میان مردم عدالت کردند و به کتاب و سنت عمل کردند.»

گفتند: «پس اینان با توستم نکرده اند، اگر با توستم نکرده اند پس چرا کسان را به نبرد کسانی می خوانی که با توستم نکرده اند؟»

گفت: «اینان مانند آنها نیستند. اینان ستمگر منند و شما و خودشان. ما شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر وی می خوانیم، صلی الله علیه و سلم که سنت‌ها زنده شود و بدعتها خاموشی گیرد. اگر شما دعوت ما را بپذیرید نیکروز شوید و اگر نپذیرید ضامن کار شما نیستم»

گوید: پس از اوجدا شدند و بیعت وی را شکستند و گفتند: «امام دیگری است» و چنان می پنداشتند که ابو جعفر محمد بن علی برادر زید بن علی امامت داشت که در آن وقت در گذشته بود و جعفر، پسرش بود، می گفتند: «اکنون جعفر از پی پدرش امام ماست و ما پیروی زید بن علی نمی کنیم که امام نیست.»

گوید: زید آنها را رافضه نامید یعنی رها کنندگان و لی اکنون پندارند کسی که آنها را رافضه نامید مغیره بود و این به وقتی بود که از وی جدایی گرفتند.

گوید: و چنان بود که پیش از قیام زید گروهی از آنها به نزد جعفر بن محمد رفتند و بدو گفتند: «زید بن علی میان ماست و بیعت می کند آیا روا می داری که با وی بیعت کنیم؟»

گفت: «آری با وی بیعت کنید که، به خدا، از همه ما برتر است، سرور و بهترین ماست.»

گوید: پس برفتند و آنچه را به آنها دستور داده بود مکوم داشتند. گوید: وقتی مقدمات قیام زید بن علی فراهم آمد شب چهارشنبه اول صفر سال صد و بیست و دوم را با یاران خویش و غده نهاد، یوسف بن عمر خبر یافت که زید مصمم است قیام کند و کس پیش حکم بن صلت فرستاد و بدو دستور داد که مردم کوفه را در مسجد اعظم فراهم آورد و در آنجا محصورشان بدارد.

گوید: حکم کس به طلب سردستگان و نگهبانان و سران و جنگاوران فرستاد و در مسجد فراهمشان آورد، آنگاه منادی وی ندا داد که امیر می گوید: «هر که رادر

محلش یافتیم، حرمت از او برداشته شود به مسجد اعظم در آید.»

گوید: کسان به روز سه‌شنبه یک روز پیش از قیام زید سوی مسجد آمدند. زید را در خانه معاویه بن اسحاق انصاری طلب کردند و او شبانگاه، یعنی شب چهارشنبه که شبی بسیار سرد بود از خانه معاویه بن اسحاق برون شد، دسته‌های نی را که آتش در آن افروخته بود بالا بردند و بانگ زدند: «ای منصور بیا، بیای منصور»، و چون آتش دسته نی را می‌خورد دسته‌ای دیگر را بالا می‌بردند، تا صبح دمید.

گوید: وقتی صبح درآمد، زید بن علی، قاسم تنعی حضرمی را با یکی دیگر از یاران خویش فرستاد که شعار خویش را ندا دادند و چون به صحرای عبدالقیس رسیدند، جعفر بن عباس کندی با آنها تلافی کرد که به وی و یارانش حمله بردند، کسی که با قاسم تنعی بود کشته شد و قاسم زخم‌دار شد. وی را پیش حکم بردند که با وی سخن کرد، اما قاسم به جواب وی چیزی نگفت و حکم بگفت تا بر در قصر گردن او را زدند، او و همراهش نخستین کسان از یاران زید بن علی بودند که کشته شدند.

گوید: حکم بن صلت بگفت تا درهای بازارها را ببستند، درهای مسجد را نیز بر روی مردم کوفه بستند. سران محلات کوفه چنین بودند:
 سر محله شهریان، ابراهیم بن عبدالله بجلی بود. سر مدحج و اسد، عمرو بن ابی بدل عبدی بود. سر کنده و ربیع، منذر بن محمد بن اشعث کنندی بود. سر تمیم و همدان، محمد بن مالک همدانی حیوانی بود.

گوید: حکم بن صلت کس پیش یوسف بن عمر فرستاد و خبر را با وی بگفت که میان مردم شام ندا داد: «کی به کوفه می‌رود که با این قوم نزدیک شود و خبرشان را برای ما بیارد؟»

جعفر بن عباس کنندی گفت: «من می‌روم» و با پنجاه سوار روان شد و برقت

تا به صحرای* سالم سلولی رسید و از آنها خبر گرفت، سپس پیش یوسف بن عمر بازگشت و بدو خبر داد.

گوید: صبحگاهان یوسف سوی تپه‌ای نزدیک حیره رفت و در آنجا بماند، قرشیان و بزرگان قوم با وی بودند، در آنوقت سالار نگهبانی وی عباس بن سعید- مزنی بود. پس ریان بن سلمه اراشی را با دوهزار کس فرستاد که سیصد کس از یقانیان، یعنی پیادگانی که جعبه‌های تبر داشتند، همراه وی بودند. گوید: وقتی صبح شد، همه کسانی که هنگام شب پیش زید بن علی آمده بودند دوپست مرد بودند و هیچ‌ده مرد.

زید گفت: «سبحان الله کسان کجا بند؟»

بدو گفتند: «در مسجد اعظم محصور مانده‌اند.»

گفت: «نه، به خدا این برای کسانی که با ما بیعت کرده‌اند عذر نمی‌شود.»

گوید: نصر بن خزیمه ندا را شنید و سوی وی آمد، به نزدیک خانه زیرین- ای حکیمه، در راهی که به مسجد بنی عدی می‌رسید، به عمرو بن عبدالرحمان سالار نگهبانان حکم بن صلت برخورد و گفت: «ای منصور! بیا» اما کسی بدو پاسخ نداد. نصر و یارانش به عمرو بن عبدالرحمان حمله بردند، عمرو کشته شد و کسانی که با وی بودند، هزیمت شد.

گوید: زید بن علی از صحرای سالم پیامد تا به صحرای صایدین رسید که پانصد کس از مردم شام آنجا بودند، زید با کسان خویش به آنها حمله برد و هزیمتشان کرد. در آروز زید بر یابوی تیره رنگی سوار بود که آنرا از یکی از بنی نهدبن که مس نجاری خریده بود، به بیست و شش دینار، و چون زید کشته شد حکم بن صلت آنرا گرفت. گوید: زید به در خانه یکی از مردم ازد رسید به نام انس پسر عمرو که از

* کلمه متن، جانه؛ به معنی گورستان او نمازگاه در زمین باز، و صحرا. پیش از این بتقریب، هر سه معنی، در چند مورد بجای جانه «میدان» آورده‌ام؛ و اینک صحرا را مرجع میدارم (۲)

جمله بیعت کردگان وی بود. بدوندا دادند، در خانه بود اما جواب نداد. زید بدو بانگ زد: «ای انس! خدایت قرین رحمت بدارد، پیش من آی که حق آمد و باطل برفت که باطل رفتنی بود،» اما برون نیامد.

زید گفت: «چه مردم و امانده‌اید، چنین کردید، خدا به حسابتان می‌کشد.»
 گوید: آنگاه زید برفت تا به بازار رسید و به گروهی از مردم شام که آنجا بودند حمله برد، آنگاه برفت تا در صحرا نمودار شد. یوسف بن عمر بر تپه بود و او و یارانش را می‌نگریست. حزام بن مره مزنی و زمزم بن سلیم ثعلبی که سالار زره‌داران بودند به نزد وی بودند. نزدیک دو بیست کس همراه زید بودند، به خدا اگر سوی یوسف رفته بود او را کشته بود. ریان بن سلمه با مردم شام در کوفه از دنبال زید بود.

گوید: آنگاه زید سمت راست گرفت و از راه نمازگاه خالد بن عبدالله برفت تا وارد کوفه شد. وقتی زید سوی بازار می‌رفته بود گروهی از یاران وی سوی صحرای مخنف بن سلیم رفته بودند، پس از آن یکیشان بدیگری گفته بود: «چرا سوی صحرای کنده نرویم؟»

گوید: هنوز این سخن را نگفته بود که مردم شام نمودار شدند و چون آنها را بدیدند وارد کوچه‌ای شدند و در آن برفتند، یکی از آنها عقب ماند و وارد مسجد شد و در آنجا دور کعبت نماز کرد. آنگاه به طرف شامیان رفت و لختی با آنها نبرد کرد تا وی را از پای بینداختند و با شمشیرهای خویش وی را می‌زدند. یکی از آنها که سواری سراپا مسلح بود بانگ زد زره سر را به یکسوزنید و سر او را با گرز آهنین بکوبید. چنین کردند و او کشته شد.

پس از کشته شدن وی یارانش به شامیان حمله بردند و آنها را پس راندند. شامیان برفتند یکی از گروه جدا ماند و دیگران نجات یافتند آنکس برفت و وارد خانه عبدالله بن عوف شد. شامیان سوی وی رفتند و اسیرش کردند و پیش یوسف بن-

عمر بردند که او را بکشت.

گوید: زیدبن علی بیامد و چون دید که مردم از یاری وی باز مانده‌اند گفت: «ای نصر پسر خزیمه، بیم داری که چنان رفتار کنند که با حسین کردند؟» گفت: «خدایم به فدایت کند، به خدا با این شمشیرم چندان ضربت می‌زنم تا جان بدهم.»

گوید: آنروز نبرد وی در کوفه بود.

گوید: پس از آن نصر بن خزیمه به زیدبن علی گفت: «خدا مرا فدایت کند، کسان در مسجد اعظم محصور مانده‌اند، ما را به طرف آنها ببر» زید با کسان به طرف مسجد روان شد و بر خانه خالد بن عرفظه گذشت.

عبیدالله بن عباس کندهی از آمدن وی خبر یافت و با مردم شام روان شد، زید نیز بیامد و بر در عمر بن سعد بن ابی وقاص تلافی شد. پرچمدار عبیدالله که سلیمان وابسته او بود سستی نمود و چون عبیدالله می‌خواست حمله کند و سستی او را بدید، گفت: «ای پسر زن خبیث حمله کن» و او حمله برد و وقتی باز آمد پرچمش آغشته به خون بود.

گوید: پس از آن عبیدالله به نبردگاه آمد، و اصل حنوط فروش به مقابله او رفت و با شمشیر به همدیگر ضربت زدند. به یک چشم گفت: «ضربت را بگیر که من جوان حنوط فروشم.» آن دیگری گفت: «خدا دستم را ببرد اگر هرگز پیمان به دست گیری.» آنگاه ضربتی زد که کاری نساخت.

گوید: عاقبت عبیدالله بن عباس و یارانش هزیمت شدند تا به خانه عمرو بن- حرث رسیدند، زید و یارانش نیز بیامدند تا به باب الفیل رسیدند یاران زید پرچمهای خویش را از بسالای درها داخل می‌کردند و می‌گفتند: «ای اهل مسجد بسرون شوید.»

گوید: نصر بن خزیمه مسجدیان را بانگ می‌زد: «ای مردم کوفه از ذلت

سوی عزت آید، سوی دین و دنیا آید که شمانه دین دارید نه دنیا.»

گوید: مردم شام بر آنها نمودار شدند و از بالای مسجد آنها را با سنگ می‌زدند. در آن روز گروه بسیاری در اطراف کوفه، و به قولی در صحرای سالم بودند.

گوید: ریان بن سلمه هنگام شب سوی حیره بازگشت. زید بن علی نیز با همراهان خویش روان شد، کسانی از مردم کوفه نیز با وی همراه شدند و در دارالرزق منزل گرفت، ریان بن سلمه سوی وی آمد و به نزدیک دارالرزق با او نبردی سخت کرد که از مردم شام بسیار کس کشته و زخم‌دار شدند و یاران زید از دارالرزق تعقیبشان کردند تا به مسجد رسیدند.

گوید: شامگاه چهارشنبه مردم شام با بدترین اندیشه‌ها بازگشتند و صبحگاه روز بعد، که روز پنجشنبه بود، یوسف بن عمر، ریان بن سلمه را پیش خواند اما در آنوقت وی را حاضر نیافت.

بعضی‌ها گویند که ریان پیش وی آمد اما سلاح به تن نداشت که یوسف او را ملامت کرد و گفت: «چه بدسپاهداری هستی، بنشین» آنگاه عباس بن سعید مزنی سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و وی را با مردم شام روانه کرد که برفت تا در دارالرزق به نزد زید بن علی رسید که چوب بسیاری از آن نجاران آنجا بود و راه تنگ بود. زید با یاران خویش بیامد نصر بن خزیمه عبسی و معاویه بن اسحاق انصاری بر دوپهلوی وی بودند و چون عباس که پیاده همراه آنها را بدید بانگ زد: «ای مردم شام، زمین، زمین» و بسیاری از همراهان وی پیاده شدند و در نبردگاه نبردی سخت کردند.

گوید: یکی از مردم بنی‌عبس به نام نایل پسر فروه به یوسف بن عمر گفت: «به خدا اگر نصر بن خزیمه را ببینم یا باید او را بکشم یا او مرا بکشد.»

یوسف گفت: «این شمشر را بگیر» و شمشری بدوداد که به هرچه می‌رسید

آن را می‌برید.

گوید: وقتی یاران عباس بن سعید با یاران زید تلافی کردند و نبرد کردند، نابل بن فروه، نصر بن خزیمه را بدید و سوی او رفت و ضربتی به نصر زد که ران او را قطع کرد. نصر نیز ضربتی زد و فروه را بکشت، چیزی نگذشت که نصر نیز بمرد. دو قوم نبردی سخت کردند. پس از آن زید بن علی حریفان را هزیمت کرد و از مردم شام در حدود هفتاد کس بکشت که با وضعی بسیار بد برفتند.

گوید: و چنان بود که عباس بن سعید به یاران خویش ندا داد که بر نشینید که در جای تنگ، پیادگان با سواران بر نیایند. پس بر نشینند و چون شب در آمد یوسف ابن عمر آنها را بیاراست و روانه کرد که برفتند و با یاران زید مقابله کردند. زید با یاران خویش به آنها حمله برد و هزیمتشان کرد. آنگاه تعقیبشان کرد تا آنها را به طرف شوره‌زار راند. در شوره‌زار نیز به آنها حمله برد تا به طرف محله بنی سلیم راند و با سواران و پیادگان خویش تعقیبشان کرد تا راه بند را پیش گرفتند و عاقبت زید مابین بارق و رواس بر آنها غلبه یافت. در آنجا نبردی سخت شد. در آنروز پرچمدار زید یکی بود به نام عبدالصمد پسر ابومالک بن مسروح از بنی سعد بن زید هم پیمان عباس بن عبدالملک.

گوید: و چنان بود که مسروح سعدی، صفیه دختر عباس بن عبدالمطلب را به زنی گرفته بود.

گوید: سواران حریف با سواران زید بر نمی‌آمدند و پیادگان با پیادگان وی بر نمی‌آمدند. عباس کس پیش یوسف بن عمر فرستاد و این را معلوم وی داشت و گفت: «تیر اندازان را سوی من فرست.»

گوید: یوسف، سلیمان بن کیسان کلبی را با قیقانیان و بخاریان که تیر انداز بودند سوی آنها فرستاد که تیر اندازی به زید و یاران وی آغاز کردند. و چنان بود که زید می‌خواسته بود آنها را از شوره‌زار باز گرداند، اما نپذیرفته بودند. معاویه بن اسحاق.

انصاری پیش روی زید بن علی نبردی سخت کرد و پیش روی او کشته شد. زید بن علی و یارانش ثبات آوردند تا لختی از شب برفت و در آن وقت تیری به او انداختند که به قسمت راست پیشانی وی خورد و در مخ فرورفت، پس او باز گشت. یارانش نیز باز گشتند. مردم شام می پنداشتند که به سبب تاریکی و شب باز گشته اند. سلمه بن ثابت لیثی که بازید بن علی بوده بود و آخرین کسی که آنروز باز گشته بود وی بود با غلام معاویه بن اسحاق، گوید: من و یارم از پی زید بن علی آمدیم و دیدیم که وی را در کوچه یزید پیاده کردند و در خانه های ارحب و شاکر به اطاق حران ابن کریمه بردند که وابسته یکی از عربان بود.

سلمه گوید: به نزد وی در آمدیم و گفتیم: «ابوالحسین خدایم به فدایت کند.»

گوید: یارانش برفتند و طبیبی بیاوردند به نام سفیر که وابسته بنی رواس بود که تیر را از پیشانی وی در آورد و من او را می نگرستم، به خدا همینکه تیر را در آورد فریاد زدن آغاز کرد و چیزی نگذشت که جان داد.

گوید: قوم گفتند: «کجا دفن کنیم؟ کجا به خاکش کنیم؟»

یکی از یاران وی گفت: «زره اش را به تنش می کنیم و در آبش می اندازیم.»

یکی دیگر گفت: «نه، سرش را می بریم و میان کشتگانش می افکنیم.»

گوید: پسرش یحیی گفت: «نه به خدا نباید سگان گوشت پدر مرا بخورند.»

یکی از آنها گفت: «اورا به عباسیه می بریم و دفن می کنیم.»

سلمه گوید: به آنها گفتم: «وی را به نزد گودالی می بریم که از آن گل بر می دارند

و آنجا دفنش می کنیم» و رای مرا پذیرفتند. بفرستیم و مابین دو گودال که در آن

وقت آب بسیار در آن بود، گسوری برای وی بکنندیم و چون آماده شد

وی را در آن به خاک کردیم و آب بر آن روان کردیم. غلامی سغدی از آن زید نیز با

ما بود.

گوید: پس از آن روان شدیم که سوی گورستان سبیع رویم، پسر زید همراه ما بود، آنجا بودیم، کسان از دور ما پراکنده شدند و من و گروهی که کمتر از ده کس نبودیم با وی بماندیم. بدو گفتم: «کجا خواهی رفت؟ اینک صبح فرا رسید.» ابوصبار - عبدی نیز با وی بود.

گوید: به من گفتم: «سوی نهرین»

گوید: پنجاهم قصد دارد از فرات بگذرد و با حریفان نبرد کند بدو گفتم: «اگر قصد نهرین داری، از جای خویش مرو با آنها جنگ کن تا کشته شوی یا خدا آنچه خواهد مقرر کند.»

گفت: «مقصودم دونهر کربلاست»

گفتم: «پس، پیش از آنکه صبح در آید فرار کن.»

گوید: پس وی از کوفه برون شد، من و ابوصبار و گروهی دیگر همراه وی بودیم. وقتی از کوفه در آمدیم اذان اذانگویان را شنیدیم و نماز صبح را در نخيله بکردیم. آنگاه با شتاب سوی نینوی روان شدیم. به من گفتم: «می خواهی به نزد سابق و ابسته بشر بن عبدالملک روم» و شتابان شد.

گوید: و چنان بود که چون من کسان را می دیدم از آنها خوردنی می خواستیم که نانهایی به من می دادند که بدومی دادم که می خورد و با وی می خوردیم تا به نینوی رسیدیم که تاریخ شده بود، سوی خانه سابق رفتیم. من بر در، او را بخواندم که به نزد ما آمد. به یحیی گفتم: «من سوی فیوم می روم و آنجا هستم اگر خواهی کسی را پیش من فرستی بفرست.»

گوید: پس من برفتم و او را به نزد سابق به جای نهادم و این آخرین بار بود که او را دیدم.

گوید: پس از آن یوسف بن عمر مردم شام را فرستاد که در خانه های مردم کوفه زخمیان را بجویند، زنان را به صحن خانه می آوردند و اطاق را می گشتند

کہ زخمیان را می‌جستند.

گوید: آنگاه به روز جمعہ، غلام سعیدی زید بن علی، محل‌زید را نشان داد، حکم بن صلت، عباس بن سعید مزنی و پسر خویش را فرستاد کہ برفتند و او را در آوردند.

گوید: عباس کہ نمیخواست پسر حکم براو پیشدستی کند اورا رها کرد و صبحگاه روز جمعہ بشارت رسانی با سرزید بن علی همراه حجاج بن قاسم به نزد یوسف بن عمر فرستاد.

گوید: ابوالجویریہ وابستہٴ جہنیہ در این باب شعری گفت بہ این مضمون:

«به کسانی کہ حرمتها را دریدند

«و در صحرای سالم شمع برداشتند

«بگوی کہ ای یوسف بن حکم

«جنگ بزرگان را چگونه دیدید؟»

گوید: وقتی بشارت رسان بہ نزد یوسف بن عمر رفت، بگفت تا زید را با نصر بن خزیمہ و معاویہ بن اسحاق انصاری و زیاد نهدی در بازار بیاویختند.

گوید: یوسف نانا دادہ بود کہ ہر کس سری بیارد ہانصد درم از آن وی خواهد بود.

محمد بن عباد، سر نصر بن خزیمہ را بیاورد و یوسف بن عمر بگفت تا بکھزار درم بہ او دادند.

احول وابستہٴ اشعریان سر معاویہ بن اسحاق را بیاورد کہ یوسف بدو گفت: «تو اورا کشتہ‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من اورا نکشتہ‌ام، اما دیدمش و شناختمش»

یوسف گفت: «ہفصد درم بہ او بدهید» و چون بدانست کہ قاتل وی نبودہ

هزار درم تمام نداد.

گویند: یوسف بن عمر از کار زید و بازگشت وی از راه به کوفه، از آن پس که رفته بود به وسیله هشام بن عبدالملک خبر یافت. و چنان بود که یکی از بنی امیه ضمن چیزها که برای هشام نوشته بود قضیه زید را نیز یاد کرده بود.

هشام به یوسف نامه نوشت و ناسزاگفت و او را یسخیر خواند و گفت: «تو عاملی و زید دم خود را در کوفه محکم می کند و با قوم بیعت می کند، در جستجوی وی بکوش و امانش بده، اگر نپذیرفت باوی نبرد کن.»

راوی گوید: پس یوسف به حکم بن صلت که از خاندان ابو عقیل بود و جانشین وی بر کوفه بود نوشت که زید را بخواند و چون جستن آغاز کرد جای وی را بداندست و یک غلام خراسانی خویش را که الکن بسود نهبانی روانه کرد و پنجهزار درم بدو داد و گفت با یکی از شیعیان خدعه کند و بگوید که به سبب دوستی اهل بیت از خراسان آمده و مالی همراه دارد که می خواهد به وسیله آن نیرویشان دهد.

غلام پیوسته شیعیان را می دید و از مالی که همراه داشت با آنها سخن می کرد تا وی را به نزد زید بردند که چون از آنجا درآمد یوسف را از محل زید خبر داد و یوسف سواران سوی وی فرستاد و یارانش شعار خویش را ندا دادند اما از جمله یارانش بجز از سیصد کس یا کمتر به نزد وی فراهم نیامد و زید همی گفت: «داود بن علی شما را بهتر می شناخت و مرا بیم داده بود که از یاریم باز می ماند اما حذر نکردم.»

گویند: یاران زید وی را در داخل جوی یعقوب دفن کرده بودند، جوی را بسته بودند و در دل آن گور وی را حفر کرده بودند و او را با لباس در آنجا دفن کرده بودند و آب بر آن روان کرده بودند به نزدگازری که آنجا بود. پس او دستمزدی طلبید که محل زید را نشان دهد که نشان داد که او را برون آوردند و سرش

را بریدند و پیکرش را آویختند و بگفتند تا شبانگاه وی را مراقبت کنند که فرودش نیارند و مدتها مراقبتش می کردند.

گویند: از جمله مراقبان وی، زهیر بن معاویه، ابوخیثمه، بود، سر زید را پیش هشام فرستادند که دستور داد آنرا بر در شهر دمشق نهادند سپس آنرا سوی مدینه فرستاد و پیکر همچنان آویخته بود تا هشام بمرد پس از آن ولید بگفت تا آنرا فرود آورند و بسوختند.

گویند: حکیم بن شریک بود که به خبر چینی زید پیش یوسف رفته بود. ابو عبیده، معمر بن منی، درباره یحیی بن زید گوید: وقتی زید کشته شد یکی از مردم بنی اسد پیش یحیی آمد و گفت: «پدرت کشته شد، مردم خراسان شیعیان شمایند، رای درست این است که آنجا روی.»

یحیی گفت: «چگونه تو انم رفت؟»

گفت: «نهان می شوی تا از جستجوی تو بازمانند، آنگاه برون می شوی.» گوید: مرد اسدی یحیی را يك شب به نزد خویش مخفی داشت پس از آن برترسید و پیش عبدالملک بن بشر بن مروان رفت و گفت: «زید با تو، خوبشاوندی نزدیک داشت و حق وی بر تو واجب است.»

گفت: «آری و بخشش وی به پرهیزکاری نزدیکتر بود.»

گفت: «زید کشته شد و اینک پسر وی جوانی است نوسال و بیگناه، اگر یوسف بن عمر جایش را بداند او را می کشد، وی را پناهی کن و به نزد خویش مخفی مدار.»

گفت: «بله و با حرمت.»

گوید: پس یحیی را پیش عبدالملک برد که به نزد خویش نهان کرد، خبر به یوسف رسید و کس پیش عبدالملک فرستاد که خبر یافته ام که این جوان پیش تو است، به خدا قسم اگر او را پیش من نیاری درباره تو به امیر مؤمنان می نویسم.

عبدالملك بدو گفت: «باطل و نادرست شنیده‌ای من کسی را که بر سر قدرتم با من منازعه می‌کند و بیشتر از حق من از آن ادعا می‌کند نهان می‌دارم؟ گمان نداشتم که چنین چیزی را بر ضد من پذیری و به گوینده آن گوش فرا دهی.»

یوسف گفت: «به خدا ابن بشر راست می‌گوید، او کسی نبوده که چنین کسی را نهان بدارد و مخفی کند» و از جستجوی یحیی بازماند.

گوید: و چون جستجو متوقف ماند، یحیی با تنی چند از زبیدیان سوی حراسان رفت.

گوید: از پس کشته شدن زید، یوسف در کوفه سخن کرد و گفت: «ای مردم کوفه، یحیی بن زید در اطاق زنان شما جا به جا می‌شود، چنانکه پدرش می‌شده بود، به خدا اگر ببینمش خایه هایش را می‌کشم، چنانکه خایه های پدرش را کشیدم.»

از یکی از مردم انصار آورده‌اند که گوید: وقتی به سال صد و بیست و سوم سرزید را به مدینه آوردند و بیاویختند یکی از شاعران انصار بیامد و مقابل آن بایستاد و شعری گفت به این مضمون:

«ای پیمان شکن

«بد آنچه خوش نداشتی، راضی باش

«عهد و پیمان را شکستی

«و کار تو تازه نبود

«شیطان که ترا آرزو مند کرده بود

«به وعده وفا نکرد»

گوید: بدو گفتند: «وای تو، با کسی همانند زید چنین می‌گویی؟»

گفت: «امیر خشمگین است، خواستم خشنودش کنم.»

یکی از شاعران به جواب وی شعری گفت به این مضمون:

«ای شاعر بد

«حقا که دروغزن شده‌ای

«چگونه به فرزند پیمبر ناسزا می‌گویی

«که دوست خود را خشنود کنی

«خدایت صبح و شب قرین رسوایی بدارد

«وتردید نیست که به روز حشر

«جای تو جهنم است»

گویند: خراش بن حریت شیبانی، سالار نگهبانی یوسف بن عمر بود
 در هم او بود که قبر زید را شکافت و او را بیاویخت و سید شعری گفت به این
 مضمون:

«شبم به بخیوابی گذشت

«چشمم بیدار بود و به نظم

«سخنی گفتم

«و حیرتی دراز داشتم

«که خدای حوشب و خراش و مزید را

«و زید را نیز

«که سرکش تر و لجوج تر بود

«لعنت کند

«هزار هزار و هزار هزار

«لعنت ابدی

«که آنها با خدای پیکار کردند

«و محمد را آزار کردند

«و از سر لججاج

«در خون زید پاک

«همدستی کردند

«سپس او را کشته و برهنه

«برداری بر آوردند

«ای خراش پسر حوشب

«تو فردا از همه کسان

«تیره روزتر خواهی بود»

ابو مخنف گوید: وقتی یوسف، زید بن علی را کشت بیامد و وارد کوفه شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم شهر خبیث به خدا من از مشکل و انمیانم؛ مرا با سرو صدا از جای نمبرند و از گرگ نمی ترسانند. ابدأ مرا بازوی محکم داده اند، خبردار ای مردم کوفه! از حقارت و زبونی، نه مقرری پیش ما دارید نه روزی. آهنگ آن داشتم که ولایتان را و خانه هایتان را ویران کنم و اموالتان را بگیرم، به خدا هر وقت بر این منبر بالا آمده ایم چیزهایی را که خوش ندارید به گوش شما رسانیده ام که شما اهل سرکشی و مخالفتید. هیچکس از شما نیست که با خدا و پیغمبر خدای پیکار نکرده باشد بجز حکیم بن شریک محاربی. از امیر مؤمنان خواستم که درباره شما اجازه ام دهد، اگر اجازه داده بود جنگاورانان را می کشتم و فرزندانان را اسیر می کردم.»

در این سال کلثوم بن عیاض قشیری که هشام بن عبدالملک او را با سپاه شام سوی افریقیه فرستاده بود کشته شد که در آنجا فتنه بر بران رخ داده بود.

و هم در این سال عبدالله بطلال و گروهی از مسلمانان به سرزمین روم کشته شدند.

و هم در این سال فضل بن صالح و محمد بن ابراهیم عباسی علی تولد یافتند.

یافتند.

وهم در این سال، یوسف بن عمر، ابن شبرمه را به سیستان فرستاد و ابن ابی لیلی را به کار قضا گماشت.

در این سال محمد بن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده اند، واقدی و دیگران نیز چنین گفته اند.

در این سال عاملان ولایتها، همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این یادشان کردیم. جز اینکه قاضی کوفه در این سال، چنانکه گفته اند، محمد بن عبدالرحمان بن ابی لیلی بود.

پس از آن سال صد و بیست و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال
صد و بیست و سوم رخ داد

از جمله حوادث سال صلحی بود که میان مردم سغد و نصر بن سیار رخ داد.

سخن از خبر صلح
سغد و سبب آن

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی در ایام ولایتداری اسد، خاقان کشته شد، ترکان پراکنده شدند و به غارت همدیگر پرداختند و مردم سغد طمع آوردند که به آنجا بازگردند و گروهی از آنها سوی چاچ رفتند و چون نصر بن سیار ولایتدار شد، کس فرستاد و آنها را دعوت کرد که به ولایت خویش بازگردند و با آنچه میخواستند موافقت کرد.

گوید: شرایطی داشته بودند که امیران خراسان پذیرفته بودند از جمله اینکه کسی را که مسلمان بوده بود و از اسلام بگشته بود عقوبت نکنند. و در مورد قرض کسی از

آنها باز خواست نکنند. و تعهد نامه بیت المال را از آنها مطالبه نکنند. و اسیران مسلمان را، جز به حکم قاضی و شهادت عادلان از آنها نگیرند.

گوید: مسلمانان این را بر نصر عیب گرفتند و با وی سخن کردند نصر گفت: «به خدا اگر آنچه را که من از صولت و غلبه آنها بر مسلمان دیده‌ام دیده بودید بر این اعتراض نمی کردید.»

گوید: آنگاه در این باره یکی را پیش هشام فرستاد و چون فرستاده آنجا رسید، هشام نخواست کار نصر را تأیید کند. فرستاده گفت: «ای امیر مومنان، جنگ و صلح ما را آزموده‌ای، هر کدام را خواهی برگزین.»

گوید: هشام خشم آورد، ابرش کلبی گفت: «ای امیر مومنان، این قوم را تحیب کن و از آنها تحمل کن که غلبه‌ای را که بر مسلمانان داشته‌اند دانسته‌ای» و هشام آنچه را نصر خواسته بود، تأیید کرد.

در این سال، یوسف بن عمر، حکم بن صلت را پیش هشام بن عبدالملک فرستاد و تقاضا کرد خراسان را بدو پیوسته کند. و نصر بن سیار را معزول کند.

سخن از اینکه چرا یوسف پیوسته شدن
خراسان را خواست و چگونگی کار؟

علی، به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی ولایتداری نصر بن سیار به درازا کشید و خراسان مطیع وی شد، یوسف بن عمر از روی حسد وی به هشام بن عبدالملک نوشت که خراسان آشفته است، اگر رای امیر مومنان باشد آن را ضمیمه عراق کند که حکم بن صلت را آنجا فرستم که با جنید بوده و کارهای معتبر آنها را عهده کرده و ولایت امیر مومنان را به حکومت معزور داشته. حکم بن صلت را به نزد امیر مومنان فرستادم که مردی است ادیب^۲ و خردمند و نیکخواهی وی در مورد امیر مومنان

ہمانند نیکخواہی و دوستی ما با این خاندان است.

گوید: وقتی نامۀ وی بہ ہشام رسید بہ دارالضیافہ فرستاد و مسقاتل بن علی سغدی را آنجا یافت کہ وی را بیاوردند. بدو گفت: «از مردم خراسانی؟»

گفت: «آری، و ہمراہ ترکان بودم.»

گوید: و چنان بود کہ وی با یکصد و پنجاہ کس از ترکان پیش ہشام آمدہ

بود.

ہشام گفت: «حکم بن صلت را می شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در خراسان چہ کاری داشت؟»

گفت: «عامل دہکدہ ای بود بہ نام فاریاب کہ ہفتاد ہزار خراج آن بود و حارث

ابن سربج اسیرش کرد.»

گفت: «وای تو، چگونہ از چنگ وی خلاصی یافت؟»

گفت: «گوش اورا مالید و سیلی بہ سرش زد و ولش کرد.»

گوید: پس از آن حکم با خراج عراق بیامد و ہشام اورا نکو دیدار و

زبان آور دید و بہ یوسف نوشت: «حکم آمد، چنان بود کہ وصف کردہ بودی،

در قلمرو تو جای کافی برای او ہست، مرد کنانی را بہ کارش واگذار.»

در این سال، نصر بار دوم بہ غزای فرغانہ رفت و مغراء بن احمر را بہ عراق

فرستاد کہ بہ نزد ہشام از او بدگویی کرد.

سخن از خبر مغراء بن احمر

و عمل ہشام و یوسف در بارہ او

گویند کہ نصر وقتی از غزای دوم فرغانہ بازگشت، مغراء بن احمر را با

گروہی سوی عراق فرستاد، یوسف بن عمر بدو گفت: «ای پسر احمر، ای مردم قیس

ابن اقطع بر قدرت شما تسلط یافته»، سپس گفت: «وقتی پیش امیر مومنان رفتی شکمش را پاره کن»

گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، از کار خراسان از آنها پرسید مغراء سخن کرد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه از یوسف بن عمر به نیکی یاد کرد.

هشام گفت: «وای تو، از خراسان بگویی.»

گفت: «ای امیر مومنان، سپاهی براترود لیرتر از آنها نداری، عقابان آسمانند سوارانی همانند پیل، با لوازم وعده کافی، اما قوم بی سردار.»

گفت: «وای تو، پس مرد کنانی چه می کند؟»

گفت: «از فرط پیری، پسر خود را نمی شناسد.»

گوید: اما هشام سخن او را نپذیرفت و کس به دارالضیافه فرستاد که شبیل ابن عبدالرحمان مازنی را بیاوردند. هشام بدو گفت: «با من از نصر سخن کن.»

گفت: «نه چندان پیر است که از حرفی وی بیم باید کرد و نه چندان جوان که از بیخردی وی ترس باید داشت، مجرب است و تجربه آموز، پیش از ولایتداری خویش عامل بیشتر مرزها و جنگهای خراسان بوده است.»

گوید: این را برای یوسف نوشتند، یوسف مراقبان نهاد و چون فرستادگان به موصل رسیدند، راه برید را رها کردند و بی آرام، راه پیمودند تا به بیهق رسیدند. گفته شبیل را برای نصر نوشته بودند، ابراهیم بن بسام نیز جزو فرستادگان بود، یوسف با وی مکاری کرد و بدو خبر داد که نصر مرد. و نیز بدو خبر داد که حکم بسام صلت را ولایتدار خراسان کرده است، و ابراهیم همه کار خراسان را برای وی تقسیم کرد، و چون ابراهیم بن زیاد فرستاده نصر پیش وی آمد بدانست که یوسف با وی مکاری کرده و گفت: «یوسف نابودم کرد.»

گویند: «نصر، مغراء را به رسالت فرستاد، حمله بن نعیم کلبی را نیز با وی

همراه کرد. وقتی پیش یوسف رسیدند، یوسف مغراء را تطمیع کرد که اگر نصر را به نزد هشام کاستی دهد، او را ولایتدار سند میکند.

راوی گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، مغراء از تدبیر و دلیری و کاردانی نصر سخن آورد، و در این باب پرگویی کرد. سپس گفت: «اگر خدا يك چیز را برای وی به جانها ده بود.»

هشام راست نشست و گفت: «چی؟»

گفت: «کسی را جز به قدو قواره نمی شناسد و تا بدو نزدیک نشود، مطلبش را نمی فهمد و صدایش را به زحمت می شنود، به سبب ضعف پیری.»

گوید: حمله کلبی برخاست و گفت: «ای امیر مومنان به خدا دروغ گفت، وی چنان که اومی گوید نیست.»

هشام گفت: «نصر چنین نیست که او وصف می کند، این کار یوسف بن عمر است از روی حسد با نصر.»

گوید: و چنان بود که یوسف به هشام نامه نوشته بود و از کهنسالی نصر و ضعف وی سخن آورده بود و از سلم بن قتیبه یاد کرده بود. هشام بدو نوشت که از گفتگوی مرد کنانی دست بردار. و چون مغراء به نزد یوسف رسید بدو گفت: «منت نصر را نسبت به من دانسته ای، درباره وی چنان کرده ام که می دانی، برای من در مصاحبت وی خبری نیست و جای من در خراسان نیست، بگویی تا من اینجا بمانم.»

گوید: یوسف به نصر نوشت که نام وی را بدینجا انتقال دادم، کسان وی را که آنجا هستند پیش من فرست.

گویند: وقتی یوسف به مغراء گفت که از نصر عیب گویی کند گفت: «چه گونه عیب او بگویم که منت و نیکی های وی را نسبت به من و قومم دانسته ای؟» اما یوسف همچنان اصرار کرد که مغراء گفت: «از چه چیزش عیب بگویم، از تجربه اش یا از

اطاعتش یا اقبالش یا حسن سیاستش؟»

گفت: «فرتوتیش راعیب بگیر.»

راوی گوید: وقتی مغراء به نزد هشام رفت، سخن کرد و از نصر به بهترین

وجهی یاد کرد، آنگاه در آخر سخن خویش گفت: «اگر...»

هشام راست نشست و گفت: «اگرچی؟»

گفت: «اگر زمانه کارش را نساخته بود.»

گفت: «وای توجه شده؟»

گفت: «کسی را نمی شناسد جز از نزدیک، آن هم از روی صدا، از غزا و

سواری و امانده.»

گوید: این بر هشام ناگوار آمد، آنگاه حمله بن نعیم سخن گفت.

گوید: و چون گفته مغراء به نصر رسید، هارون بن سیاوش را سوی حکم بن

نمیله فرستاد که در محل سراجان بود و سپاه را از نظر می گذرانید که وی را از

تشکش فرو کشید و پرچمش را بر سرش شکست و تشکش را به صورتش زد و گفت:

«خدا با مردم خیانتکار چنین می کند.»

حارث بن اقلح گوید: وقتی نصر ولایتدار خراسان شد مغراء بن احمر نمیری

و حکم بن نمیله را تقرب داد. مغراء بن احمر سر مردم قنسرین بسود، نصر وی را

برگزید و منزلتش را بالا برد و واسطه امور خویش کرد پسر عموی وی حکم بن نمیله را نیز

عامل گوزگان کرد، آنگاه بر مردم بیرون شهر گماشت. پدرش نیز در بصره به کار مردم

بیرون شهر گماشته بود که عکابه بن نمیله پس از او بود.

گوید: نصر، هیبتی از مردم شام و خراسان را فرستاد و مغراء را سالارشان

کرد، حمله بن نعیم نیز جزو هیبت بود. پس از آن نصر، نسبت به قیسبان خشمگین شد

و از آنچه مغراء کرده بود سخت آشفته خاطر شد.

گوید: ابونمیله، صالح ابار، وابسته بنی عبس، با یحیی بن زید قیام کرده بود